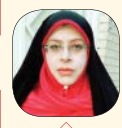


## یادداشت

درباره کتاب «به سفارش مادرم»  
نوشته احسان حسینی نسب

## نویسنده‌ای که شیدا نشد



آزاده جهان‌احمدی

نویسنده

کتاب «به سفارش مادرم» چنان‌که از عنوانش هویدا است به سفارش مادر نویسنده خلق شده‌است. در ابتدای کتاب نویسنده صریح و بی‌پرده در همان بخش مقدمه، می‌خشد را می‌گوید و از بی‌علاقگی‌اش

درباره حضور در عراق آن هم در شلوغی اربعین می‌گوید. «شش سال است که مادر بزرگ (مادر مادرم)، در هجوم بی‌امان فراموشی مثل کبوتری آشیان گم‌کرده مانده‌است و راهی از گذشته به امروز و این لحظه نمی‌یابد... شش سال است مادرم نتوانسته به هیچ سفری برود... در این سال‌ها، مادرم از بین سفرهایی که نمی‌توانست برود، بیشتر از همه سفر به عراق در ایام اربعین را دوست داشت.

مادرم دوست داشت به عراق سفر کند و در هنگامه پیاده‌روی آدم‌ها حضور داشته باشد و بخشی از تاریخی باشد که این سال‌ها در حال رقم خوردن است. من به خاطر مادرم به عراق رفتم... رفتم که برای او بنویسم. برای مادرم، که نمی‌توانست به این سفر بیاید، در واقع مؤلف این کتاب گرفتار حکایتی می‌شود که بنابه اعتراف خودش پیش از این همه را به خاطر آن نگوشت می‌کرده اما حالا تسلیم آن شده‌است، طوری که هنگام جدایی از آن چشمانش خیس می‌شود. کتاب به سفارش مادرم

روایت‌ها و حکایت‌های دلدادگی و عاشقانه بین مولف و مادرش است. در واقع می‌توان گفت این اثر دربرگیرنده روایاتی داستان‌گونه پیرامون زائران و موبک‌داران و خانواده‌های شرکت‌کننده در پیاده‌روی عظیم اربعین حسینی، با ملیت‌ها و فرهنگ‌های مختلف و نیز عکس‌هایی مستند از آنهاست. نویسنده در این کتاب می‌خواسته روایت‌هایی از این واقعه ارائه دهد، پس تلاش کرده در سوزه ذوب نشود، در غیر این صورت روایت‌های کتاب حتماً زاویه دار می‌شد. اما اکنون مخاطب در این کتاب تنوعی از آدم‌ها را می‌تواند ببیند، در حالی که اگر احسان حسینی نسب هم مانند دیگران در آن رستخیز عظیم دچار شیدایی می‌شد حتماً درگیر فضایی می‌شد و سراغ آدم‌هایی می‌رفت که کمکی به بالنده‌تر شدن این کتاب نمی‌کرد. نویسنده سراغ آدم‌هایی رفته که به لحاظ شخصیتی خنثی هستند، مثلاً زنی که بچه‌اش را در حلب از دست داده یا مردی عراقی که در جنگ ایران و عراق جنگیده است.

آدم‌ها با قصه خودشان وارد کتاب شده‌اند، این برای او جذاب‌تر بود تا این‌که حرف‌ها و روایت‌های تکراری مثل «این‌ها همه چی خوب است...» را بنویسد. روایت‌هایی که همیشه از این راهپیمایی عظیم شنیده‌ایم و تکراری هستند. به نظر نویسنده امام‌حسین (ع) با عظمتی که در دلان تاریخ دارد نباید این‌گونه روایت شود. او خودش را سپرد به طبیعت سفر و اجازه داد جریان سفر او را ببرد.

با افتخار پاسخ می‌دهم:

- قم.

هر دوی آنها قند در دلشان آب می‌شود. پیرمرد می‌گوید:

- پس برای ما خیلی دعا کن. برای دخترم خیلی دعا کن. دعا کن شفا پیدا کند.

نمی‌توانم کنج‌کاوی‌ام را مخفی کنم. از خود دختر می‌پرسم:

- مگر چه مشکلی دارید؟

پیرمرد پاسخ می‌دهد:

- دخترم نابیناست. دعا کن چشم‌هایش شفا پیدا کند.

دخترک هنوز با چشم‌هایش به من زل زده‌است و دارد می‌خندد. این بار خودش می‌گوید:

- برایم دعا کنید! شما که توفیق حضور در کفشداری و خدمت به زوار را دارید، برایم دعا کنید.

متحیر می‌مانم. آیا واقعا او نابیناست؟ اگر او نابیناست، پس من چه هستم؟ در دل خدا را شکر می‌کنم که دخترک نابیناست؛ همان بهتر که نمی‌تواند من رو سیاه را ببیند.

اینجا اصلاً همه نابینا هستند. چون هیچ چیزی به جز صفا و صمیمیت حرم را نمی‌بینند. چون فکر می‌کنند من فرشته‌ام!

امان من این فرشته را بهتر از همه می‌شناسم. این فرشته همان انسان ضعیفی است که به واسطه قرار گرفتن در کفشداری حرم، مردم او را به چشم یک فرشته می‌بینند.

به راستی چه شرفی بالاتر از این‌که هرکسی از راه می‌رسد، با من هم صحبت می‌شود و در این شلوغی بی‌سابقه، با من خلوت می‌کند.

- آقا چرا اینجا امانت‌داری ندارد؟

- برادر چرا اینجا این قدر سرد است؟

- چرا اینجا جای خواب نیست... .



روایتی دست اول از زیارت اربعین

## کفشار حرم



هاشم نصیری

نویسنده

هوا خیلی سرد است. آن قدر سرد که حتی پیچیدن یک پتوی ضخیم به دور خودم و پوشاندن صورتم با یک کلاه پشمی نیز، نمی‌تواند مانع لرزیدنم بشود. ایستاده‌ام و مشغول انجام دادن وظیفه‌ام هستم؛ وظیفه‌ای که به احتمال زیاد می‌تواند مهم‌ترین و البته شیرین‌ترین مسئولیت‌م در طول همه زندگی‌ام باشد. با دقت و ظرافت کارم را انجام می‌دهم تا خدای ناکرده آن را از من نگیرند. چون همیشه چیزهایی را که ساده به دست می‌آورم، ساده هم از دست می‌دهم!

تا الان، برخورد‌های زیادی با هم‌میهنان عزیز و البته غریبم در این شهر و این مکان داشته‌ام. مکانی که خودش از همه غریب‌تر است. ساکنان و خادمان با دیدن خیل عظیم مشتاقان، به وجد آمده‌اند و می‌گویند این اولین بار است که در این دیار، این همه زائر را در کنار یکدیگر می‌بینند.

یک پیرمرد ایرانی، بلافاصله پس از این‌که می‌فهمد حرفش را می‌فهمم، اشک شوق در چشمانش

حلقه می‌زند و صورتم را می‌بوسد. چند جمله کوتاه می‌گوید و به زیارت می‌رود. نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد تا پیرمرد دوباره به سمتم باز می‌گردد. دوباره با من هم صحبت می‌شود. این بار دیگر سفره دلش را باز می‌کند. می‌گوید:

- چطوری به اینجا رسیدی؟ خوش به حالت!

صبح و تمام تلاش‌هایم برای نرسیدن به این مکان را به یاد می‌آورم. رفته‌رفته با پیرمرد گرم می‌گیرم و صمیمی می‌شوم. برایش توضیح می‌دهم که به دلیل ترس از ناامنی، اصلاً قصد آمدن نداشته‌ام و با اصرار و پافشاری هم سفر‌هایم مجبور به آمدن شده‌ام.

پیرمرد با خنده و شوخی حرف دلش را به من می‌زند: - مولا که دیده تو می‌ترسی و حس و حال سفر به خانه‌اش را نداری، با آوردن به کفشداری به تودلگرمی داده تا هم خودت آرام بشوی و هم ما مسافره‌های خسته را آرام کنی!

دختر پیرمرد در کنارش با خنده به گفت‌وگوهای من و پدرش چشم دوخته‌است؛ انگار که دارد با چشم‌هایش حرف‌های ما را می‌شنود. به چشم‌هایش خیره می‌شوم. دختر می‌خندد. پیرمرد از من می‌پرسد: - از کجای ایران می‌ایی؟

## چند خط درباره کتاب «کریستوفر» از نشر کتابخون

## ماجرای مأمور «ام‌آی ۵» انگلستان در راهپیمایی اربعین



آمنه یازگی

نویسنده

اسفند سال ۹۶ بود. یک سالی از چاپ مجلد دوم ادموند می‌گذشت و من در فکر نوشتن داستانی جدید بودم. به همایش یک‌روزه‌ای دعوت شدم که قرار بود کارگروه‌های حرفه‌ای دور هم جمع بشوند و درباره «حرکت جهانی

اربعین» و انجام کارهای فرهنگی در این باره ایده بدهند. درست همان موقعی که استادم داشتند در این باره توضیحاتی می‌دادند، ایده نوشتن یک داستان با نگاهی متفاوت به راهپیمایی اربعین در ذهنم شکل گرفت و بلافاصله دست به قلم شدم.

به دنبال یک داستان با زانری مهیج‌تر از ادموند بودم که کریستوفر را شروع به نوشتن کردم. ابتدای کار به نسبت ادموند خیلی گیج بودم و سرخ‌ها را در طول داستان به راحتی گم می‌کردم تا این‌که اتفاقی با دیدن یک سریال جاسوسی امنیتی جرقه‌های تازه‌ای از شخصیت کریستوفر و حوادث مرتبط با او در ذهنم زده شد. مجبور شدم

اطلاعات زیادی را برای نوشتن جمع‌آوری کنم. یک زائر نیمه امنیتی که کار داستان را در یک جلد تمام کرد. اما پس از ارزیابی داستان توسط یکی از انتشارات‌های معروف و ایراداتی که به آن وارد شد، شروع کردم به بازنویسی و ادامه داستان و تحقیقات بیشتر که در نهایت در سه بخش اصلی به نام‌های حامل مسیح، منتظر مسیح و بازگشت مسیح در فصل‌های متعددی نوشته و به چاپ رسید. کریستوفر یک مأمور کارکننده سازمان جاسوسی ام‌آی ۵ انگلستان است که به واسطه مأموریتی برای ردیابی یک مبلغ شیعی به نام حسین مایر مجبور به نفوذ در جامعه مسلمان انگلستان می‌شود.

درگیری عاطفی با یک دختر فرانسوی به نام آلیس از یک طرف و سردرگمی کریستوفر درباره مأموریت جدیدش او را با چالش‌های متعددی روبه‌رو

